گفت‌وگوی «جوان» با برادر دانشمند شهید دکتر علی فولادوند، رئیس پژوهش سازمان نوآوری و تحقیقات دفاعی که در جنگ رمضان همراه خانواده‌اش به شهادت رسید

دشمن از قدرت توأمان دین و دانش امثال او می‌ترسد

■ **صغری خیل‌فرهنگ**

شهید دکتر علی فولادوند، رئیس پژوهش سازمان نوآوری و تحقیقات دفاعی و از شاگردان و همکاران نزدیک شهید فخری‌زاده، چهره‌ای متواضع، مجاهد و از دانشمندان ممتاز فیزیک کشور بود. او بیش از دو دهه از عمر خویش را صرف ارتقای دانش هسته‌ای، پدافند پرتو و توسعه فناوری‌های کلیدی ایران کرد. متخصصی که نامش در فهرست تحریم‌های امریکا قرار گرفت و نشریه معتبر Science از او به عنوان یکی از ارکان علمی کشور یاد کرد. با وجود مدارج بالای علمی و مدیریتی، سادگی، اخلاص و توسل عمیقش به حضرت رضا(ع) راهنمای او در تمام تصمیم‌های بزرگ زندگی بود. او بارها می‌گفت گره‌های ناگشوده را با زیارت بارگاه امام رئوف(ع) می‌گشاید. مقام جان‌فشانی او در سحرگاه ۲۳خرداد ۱۴۰۴ در جریان جنگ ۱۲روزه به آزمونی سخت بدل شد. حمله‌ای تروریستی به خانه‌اش که به شهادت همسر فداکارش، بانو معصومه پیرهادی و مجروحیت خودش انجامید. اما این دانشمند مقاوم، بی‌آنکه ذره‌ای از مسیر جهاد علمی عقب بنشیند، با تنی جانباز به خدمت ادامه داد و سرانجام در هشتم فروردین ۱۴۰۵ (در جریان جنگ رمضان)، دشمن صهیونیستی در ترور مجدد موشکی، او را به همراه دخترش به شهادت رساند. انگشتر اهدایی رهبر انقلاب که همواره مونس نمازهای شبش بود، تا لحظه عروج در دست این دانشمند ماندگار ماند. محمدتقی فولادوند، برادر این دانشمند شهید، در دیداری چندساعته با روزنامه «جوان»، راوی سبک زندگی مؤمنانه برادر شهید و همسر و دختر شهیدشان شد. خواندنش خالی از لطف نیست.

■■■

■ **او می‌بیند کافی است**

ریشه و اصالت خانواده ما به الشتر لرستان برمی‌گردد و همسر برادرم اهل بروجرد بود. اما سال‌هاست که در تهران زندگی می‌کنیم. برادرم دانشمند شهید «علی فولادوند»، هم حدود ۲۵سال در تهران زندگی کرد. ما در خانواده‌ای سنتی بزرگ شدیم. برادرم علی‌آقا در سال ۱۳۸۱ ازدواج کرد و خداوند دو یادگار عزیز به او بخشید: حسنا خانم و علیرضا جان.

اگر بخواهم از سبک زندگی و اخلاق علی بگویم، باید از تواضع و فروتنی بی‌حدوحصرش برایتان روایت کنم. او اصلاً اهل امکانات و رفاهیات اضافه نبود. در حوزه‌ای که فعالیت می‌کرد، بسیاری از همکارانش خانه‌های سازمانی و زندگی‌های سطح بهتری داشتند، اما علی همیشه زندگی ساده را انتخاب می‌کرد، حتی اگر می‌توانست در سطحی بالاتر زندگی کند. دیدن این قناعت او، گاهی برای من سنگین بود و اعتراض می‌کردم، اما برای خودش یک عادت طبیعی و بخش جدایی‌ناپذیر از وجودش بود. او با تمام جایگاه علمی و مسئولیتی که داشت، هرگز به دنبال تغییر وضعیت زندگی برای رسیدن به رفاه بیشتر نبود. برادرم اصلاً دوست نداشت دیده شود یا از او تعریف و تمجید کنند. نزدیک‌ترین فامیل‌ها و بستگان ما هم دقیقاً نمی‌دانستند او چه کاره است و چه کار می‌کند. با وجود اینکه در بالاترین سطح موفقیت بود، باز هم می‌خواست پنهان بماند. وقتی از او علت را می‌پرسیدم، با همان آرامش همیشگی‌اش می‌گفت: «من خدا را دارم او ناظر من است، همین که او می‌بیند و می‌داند کافی است، کسی دیگری لازم نیست ببیند.» یا زمانی که مورد تقدیر حضرت آقا قرار گرفته بود، ما بعد از شهادتش متوجه شدیم حضرت آقا انگشتری را که با آن نماز شب خوانده بود، به عنوان هدیه به او دادند. برادرم حتی یک‌بار هم برای ما تعریف نکرد که در دیدارهایش با امام شهید چه می‌گذرد. اما نکته مهم دیگر در مورد زندگی برادرم این است که او نه تنها در مسیر علمی با پشتکار پیش رفت و با بورسیه وزارت دفاع، تحصیلات خود را از مقطع لیسانس تا دکترای فیزیک ادامه داد، بلکه در مسیر ایمان و اعتقاداتش نیز همان‌قدر استوار بود. او در محیط کار و چه در گرفتاری‌های فامیل و دوستان، یک آدم منطقی تمام‌عیار بود. اگر کسی دور و برمان مشکلی داشت، علی اولین نفری بود که با آرامش و تدبیر، به گونه‌ای راهنمایی می‌کرد که انگار گره‌ای در کار نیست. برادرم آنقدر دانا بود که همیشه می‌شد روی فکر و تصمیمش حساب کرد.

■ **دین و دانش**

او یک «کنشگر علمی» واقعی بود. او نسبت به آینده این کشور و حوزه‌های علمی اقتدارآفرین و فناوری‌های نوظهور، احساس مسئولیت سنگینی داشت. او منتظر دستور نبود یعنی لازم نبود شهید فخری‌زاده (که مدیر مستقیمش بود) حتماً به او بگوید چه کاری انجام بدهد یا ندهد؛ خودش می‌دانست کجای پازل علمی کشور نیاز به حضور او دارد و همانجا، بدون هیچ چشمداشتی با تمام توان حاضر می‌شد. بعد از شهادتش بود که تازه فهمیدیم او چه جایگاهی داشت و چه کارهایی برای این کشور انجام داده است. اگر بخواهم از ریشه این ایستادگی علی بگویم، باید به دو کلیدواژه اصلی اشاره کنم: «دین و دانش». دانش او باعث شده بود مسیر را بشناسد و راه را پیدا کند، اما این ایمان او بود که به او قدرت داد تا آن مسیر دشوار را انتخاب کند. یعنی بارزترین و مهم‌ترین ویژگی برادرم این بود که دانش علمی فوق‌العاده‌اش را با نگاه معنوی درآمیخته بود. رهبر انقلاب همیشه تأکید داشتند که: «دشمنان ما از دین و دانش شما می‌ترسند» و من فکر می‌کنم دلیل اصلی هراس دشمن از شهید ما، دقیقاً همین فرموده امام خامنه‌ای بود. دشمن دقیقاً از همین قدرت توأمان دین و دانش امثال او می‌ترسید و هراس داشت. برادرم با آن دانش بالا و آن ایمان راسخ، درست همان الگویی بود که برای حفظ این وطن به آن نیازمندیم. در نگاه و باور او «دین و دانش» دو بال پرواز کشورمان بودند و تمام عمرش را صرف تقویت این باور کرد.

■ **استادی چون شهید فخری‌زاده**

علی در مکتب شهید فخری‌زاده رشد کرده بود، مکتبی که اولین درسش «اخلاص» بود. همیشه این جمله را از شهید فخری‌زاده برایم تعریف می‌کرد که: «کار ما اوج اخلاص است؛ چون هرچقدر هم برای سربلندی و اقتدار این کشور تلاش می‌کنیم و زحمت می‌کشیم، دیده نمی‌شویم.» برای علی و استادش، همین «دیده نشدن» و «گمنام ماندن»، شیرین‌ترین بخش معامله‌شان با خدا بود. سال ۹۹، همان روزی که ترور شهید فخری‌زاده اتفاق افتاد، روزهای بسیار پراضطرابی برای ما بود. گوشی برادرم خاموش بود و ما در دو روز اول، با نگرانی در پی او بودیم. او جزو معدود نفرات اولیه‌ای بود که خودش را به بالای سر دکتر فخری‌زاده رساند. اما چیزی که همیشه مرا تحت‌تأثیر قرار می‌داد، نگاه او به شهادت بود. وقتی درباره شهید فخری‌زاده حرف می‌زد، هرگز نمی‌گفت «آقای فخری‌زاده» یا «دکتر فخری‌زاده»؛ او همیشه می‌گفت «شهید ما». برای برادرم، شهادت یک عنوان خالی نبود، بلکه یک مقام بزرگ و مایه افتخار بود. او به شدت مشتاق رسیدن به مقام شهادت بود.

■ **همسری که پا به پای او ایستاد**

اما در تمام این سال‌های سخت و پرمشغله، کسی که ستون اصلی آرامش علی‌آقا بود، همسرش شهیده «معصومه خانم پیرهادی» بود. نکته‌ای که زندگی برادرم را خاص می‌کرد، همراهی همسرش بود. همسنگری که در شهادت هم از او پیشی گرفت. هر وقت فرصتی پیش می‌آمد و خانوادگی دور هم جمع می‌شدیم، آن‌چه بیش از هر چیز در وجود معصومه خانم می‌درخشید، «صداقت» و «احترام بی‌اندازه‌اش» بود. با اینکه از نظر سنی از ما بزرگ‌تر بود، اما همیشه طوری با ما رفتار می‌کرد که انگار کوچک‌ترین عضو خانواده است. آنقدر در احترام گذاشتن پیش‌دستی می‌کرد که ما همیشه شرمنده محبت‌هایشان می‌شدیم. زندگی همسر برادرم سراسر ایثار بود. فعالیت برادرم از ۶صبح شروع می‌شد تا ساعت ۱۱شب. فرصت کمی برای سفرهای خانوادگی داشت. در نبود علی، همسرش بود که مدیریت خانه را برعهده داشت و این کار کمی نبود. وقتی علی‌آقا خسته به خانه برمی‌گشت، همه‌چیز در خانه سر جای خودش بود؛ از تربیت بچه‌ها گرفته تا آرامش فضای خانه. همه این‌ها حاصل مدیریت هوشمندانه و دلسوزانه معصومه خانم بود. او نه تنها همسر، بلکه سنگربان این خانواده بود. همسر برادرم در همه لحظات سخت، پابه‌پای او ایستاد.

■ **علی کمکم کن**

همیشه تهدیداتی برای برادرم وجود داشت، اما هیچ‌کس تصور نمی‌کرد تقدیر اینگونه رقم بخورد. سحرگاه ۲۳ خرداد سال ۱۴۰۴، ساعت ۳:۲۰ دقیقه بامداد، خانه برادرم هدف مستقیم موشک و پهپاد رژیم صهیونیستی قرار گرفت. شدت حمله به قدری بود که سقف اتاق خواب و پذیرایی کاملاً تخریب شد. پهپاد از بالکن و موشک از سقف خانه وارد شده بود. در آن حمله آسیب جدی به معصومه خانم وارد شد و هر دو پایش را از دست داد. علی‌آقا هم در همان حادثه به شدت مجروح شد. اما بزرگ‌ترین درد علی‌آقا در آن ۹ ماه آخر، حسرت صدایی بود که هرگز از یادش نرفت. بارها با بغض به من گفت: «کاش آن لحظه ابتدایی حمله بی‌هوش می‌شدم... صدای معصومه هنوز در گوشم است که پشت سرم مرا صدا می‌زد و با التماس می‌گفت: علی کمکم کن... کمکم کن...»

معصومه خانم چهار ساعت بعد از حمله تروریستی، یعنی حدود ساعت ۷صبح، به شهادت رسید. علی‌آقا را هم مدام از این بیمارستان به آن بیمارستان منتقل می‌کردند، هم برای درمان‌های پیچیده و هم به دلایل شدید امنیتی. روزهای بعد از آن جنگ ۱۲روزه تا رسیدن به ایام جنگ رمضان، برای ما دوران خیلی سختی بود. علی با آن‌همه جراحت، با چشم‌ها و انگشتانی که آسیب جدی دیده بودند و با آن‌همه عمل‌های جراحی پی‌درپی، درد جسمی زیادی می‌کشید، اما حقیقت این بود که فشارهای روحی‌اش خیلی سنگین‌تر از دردهای جسمی‌اش بود. او بسیار نگران حسنا و علیرضا بود که مدام دلتنگ جای خالی مادرشان بودند و پاسخ دادن به آن‌ها، داغ دلش را تازه می‌کرد. از طرفی، محدودیت‌های شدید امنیتی و پروتکل‌هایی که برایش در نظر گرفته بودند، زندگی و رفت‌وآمد را برایش دشوار کرده بود.

■ **کمرم شکست!**

آن شب حادثه را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. ساعت ۳:۲۰دقیقه بامداد بود که صدای لرزش شدید و انفجار در تهران پیچید. کمی بعد در اخبار شنیدم شهرک‌های نوبنیاد را زده‌اند. همان لحظه دلم لرزید و شک کردم. شروع کردم به زنگ زدن به علی‌آقا و بچه‌هایش، اما گوشی‌هایشان خاموش بود. هیچ‌کس جواب نمی‌داد. اضطراب تمام وجودم را گرفته بود. تا اینکه نزدیک ساعت ۴صبح، به من خبر دادند که به فلان بیمارستان بروم. وقتی خودم را به بیمارستان تجریش رساندم، صحنه‌ای دیدم که قلبم را فشرد. علی‌آقا را در یک اتاق ساده گذاشته بودند. علیرضا (پسرش) هم مجروح بود و روی تخت افتاده بود. اما حسنا جان، دخترشان که در آن حادثه ترکش خورده بود، برخلاف پدرش، توان راه رفتن و حرف زدن داشت. انگار خداوند در آن لحظات، با آن جراحت‌های شکم و پا و زخم‌های گردنش، قدرت را در او حفظ کرده بود تا ۹ ماه بعد، همراه پدر به شهادت برسد.

علی‌آقا باهوش بود. همانجا فهمید که دکتر دارد به کجا می‌رسد. وقتی دکتر گفت: «تسلیت می‌گویم و تبریک»، علی‌آقا دیگر نتوانست خودش را نگه دارد. گفت: «کمرم شکست.»

■ **نمی‌خواست حق کسی ضایع شود**

خاطرم است در یکی از همین جابه‌جایی‌ها، مدیر بیمارستان که خبردار شد شخصیت مهمی قرار است بستری شود، بخش ویژه‌ای را تخلیه و برای درمان علی‌آقا آماده کرده بود. وضعیت جسمی برادرم به‌قدری وخیم بود که با وجود تمام آن‌همه درد، نیاز به مراقبت‌های بسیار خاص و ویژه داشت. وقتی رئیس بیمارستان با احترام به علی گفت که فلان بخش را برای شما آماده کرده‌ایم، علی‌آقا با وجود وضعیت جسمی بسیار وخیمش، زیر بار نرفت و پرسید: «این بخش از قبل خالی بود؟» مدیر بیمارستان گفت: «نه، اما برای شما خالی کردیم.»

علی‌آقا وقتی متوجه شد برای او بیماران دیگر را جابه‌جا کرده‌اند، مخالفت کرد. بعد به ما و تیم حفاظتش که نگران حالش بودیم، گفت: «وقتی شما بیمار دیگری را به زحمت می‌اندازید تا من راحت باشم، من چطور می‌توانم دین آن بیمار را گردن بگیرم؟» هرچقدر ما و بچه‌های تیم حفاظت اصرار کردیم که وضعیت جسمی‌اش ایجاب می‌کند در بخش ویژه باشد، گوشش بدهکار نبود. در نهایت راضی شد در یک اتاق بسیار ساده و ابتدایی بماند، اتاقی که حتی امکانات اولیه مراقبت هم نداشت و این موضوع، کار را برای تیم حفاظت و درمانش بسیار سخت کرد. اما نمی‌خواست حقی از کسی ضایع شود.

■ **شبیه‌ترین به امام شهید**

۹ماه بعد از آن حمله تروریستی و شهادت همسرش، برادرم همیشه روی ویلچر، دور از همه، در مراقبت‌های شدید امنیتی بود و فقط برای جراحی‌های درمانی جابه‌جا می‌شد. اما با تمام این دردها، وقتی ۱۰ روزمانده به شهادتش ملاقاتش کردم، باز همان صلابت و آرامش همیشگی را در چهره‌اش دیدم. با آرامش عجیبی با من حرف زد. علی‌آقا به‌شدت از شهادت رهبر متأثر بود. غمی عمیق در چهره‌اش نشسته بود. اما در عین اندوه، امیدی بزرگ در دل داشت. او شناخت دقیقی از جانشین ایشان داشت و با صلابت می‌گفت که ایشان شبیه‌ترین فرد به رهبر شهید است؛ حتی در برخی حوزه‌ها، نگاهش نوتر و کارآمدی‌اش بالاتر است. نکته‌ای که بعد از شهادت برادرم متوجه شدم، این بود که دکتر کریمی‌راهجردی که آن خبر تلخ (شهادت همسر برادرم) را به او داد، خودش در روز ۹ اسفند ماه در بیت رهبری به شهادت رسیده بود.

■ **مانده و سرگردان**

و شهادت برادرم... ساعت ۳:۳۰ بامداد هشتم فروردین ۱۴۰۵، دشمن صهیونی با دو موشک به فاصله چند ثانیه به خانه برادرم حمله کرد و حجم تخریب به قدری بود که نه تنها خانه‌ای که علی‌آقا در آن بود، بلکه خانه‌های مجاورش هم ویران شد. در آن حادثه، ۱۲نفر شهید و ۳۶نفر مجروح شدند. آن روز وقتی ساعت ۵ صبح باخبر شدیم، با تعجیل خودمان را رساندیم. در آن لحظات پراضطراب، هیچ‌کس به ما نگفت که او شهید شده است؛ فقط گفتند علی‌آقا در بیمارستان است. حتی در آن شرایط، نگران حال مادرم بودیم که چطور این خبر را به ایشان منتقل کنیم؛ مادرم به علی‌آقا بسیار وابسته بود. خاطرم است در ترور اول، علی‌آقا شخصاً به ما سپرده بود که به مادر چیزی نگوییم، چون می‌دانست او طاقت ندارد.

ما هم با همان خیال خام که او در بیمارستان است، راهی شدیم. اما وقتی به بیمارستان رسیدیم، خبری از او نبود. یا می‌گفتند در کماست یا می‌گفتند پیکرش پیدا نشده... آن روز، روز سرگردانی ما بود. بین بیمارستان و معراج شهدا مانده بودیم. نمی‌دانستیم باید برویم معراج شهدا کنار پیکر برادرم یا کنار علیرضا در بیمارستان که کما بود یا دنبال نشانه‌ای از پیکر حسنا بگردیم که در آن حمله، ربا(ا)ربا شده بود. اما چند ساعت بعد، پیکر حسنا پیدا شد. یک اتفاق غیرقابل‌باور و به تعبیر من، یک معجزه رخ داده بود: پیکر برادرم سالم سالم مانده بود. وقتی در معراج شهدا بالای سرش رفتم، صورتش همان‌قدر آرام بود که در آخرین دیدارمان دیده بودم. انگار نه انگار که اصابت مستقیم چند موشک، خانه و تمام محیط اطراف را شخم زده بود.

تصویری از دفتر و کتاب شهیده حسنا در جنگ تحمیلی ۱۲ روزه

تصویری از شهیده حسنا در حال خدمت‌رسانی در موکبی به‌نام مادرش شهیده پیرهادی

> رهبر انقلاب همیشه تأکید داشتند که: «دشمنان ما از دین و دانش شما می‌ترسند» و من فکر می‌کنم دلیل اصلی هراس دشمن از شهید ما، دقیقاً همین فرموده امام خامنه‌ای بود. دشمن دقیقاً از همین قدرتِ توأمان دین و دانش امثال او می‌ترسید و هَراس داشت. برادرم، با آن دانش بالا و آن ایمان راسخ، درست همان الگویی بود که برای حفظ این وطن به آن نیازمندیم. در نگاه و باور او «دین و دانش» دو بال پرواز کشورمان بودند و تمام عمرش را صرف تقویت این باور کرد

اما معجزه بزرگ‌تر در مورد فرزندش رقم خورد. خدا علی را برد، اما فرزندش علیرضا را در آغوش امن خودش حفظ کرد. وقتی نیروهای هلال‌احمر در جست‌وجوی پسرش علیرضا بودند، او را در پشت‌بام خانه‌ای که چهار پلاک با محل حادثه فاصله داشت، پیدا کردند؛ میان یک پتو. او را از دل آن انفجار مهیب بیرون کشیدند. علیرضا برای بار دوم جانباز شد.

■ **دخترها بابایی‌اند...**

در میان این‌همه تلخی، یاد دختر ۱۵ساله برادرم هم دلم را می‌سوزاند. او آن جمله «دخترها بابایی‌اند» را به منصه ظهور رساند. رابطه حسنا با پدرش، فراتر از یک رابطه معمولی بود؛ یک وابستگی عاطفی عمیق. حسنا خیلی به پدرش شبیه بود. انگار همان ایمان و علم پدر را در قدوقامت یک دختر ۱۵ساله به نظاره نشسته باشید. حسنا جان بخشی از خانه را تبدیل به آزمایشگاه کرده بود. قبل از انتخاب رشته حسنا، با قاطعیت تمام، هر چه من پیشنهاد می‌دادم رد می‌کرد و می‌گفت: «من تجربی و پزشکی نمی‌خواهم؛ من ریاضی می‌خوانم تا مثل پدرم دانشمند شوم.» گاهی که برادرم خطرات احتمالی را گوشزد می‌کرد، حسنا می‌گفت: «اگر قرار است شهید شویم، همه باید کنار هم باشیم.» شهادت برای او، همسرش و دخترش حسنا تنها یک حادثه نبود، بلکه نتیجه یک «زندگی شهیدانه» بود. نهایتاً در ۸فروردین‌ماه سال ۱۴۰۵ در کنار پدرش به شهادت رسید.

■ **ما او را به دست آوردیم**

واقعیت این است که داغ او هنوز برایمان تازه است. انگار همین دیروز بود. این اندوه چنان سنگین و عمیق است که نه‌تنها ما، بلکه تمام اطرافیان و خانواده همسرش را هم در برگرفته و هنوز نتوانسته‌ایم با جای خالی‌اش کنار بیاییم. اما اگر از دریچه‌ای متعالی‌تر نگاه کنیم؛ می‌بینیم که ما او را از دست نداده‌ایم، بلکه به دست آورده‌ایم. او اکنون در جمع شهدای والامقام جای گرفته و به برکت این جایگاه، واسطه و شفیع ما نزد خداوند شده است. شاید جزئیات کارهای علی را کسی نداند، اما اثر آن ماندگار است. او و همکارانش لرزه‌ای بر اندام دشمن انداختند که هرگز فراموش نخواهد شد. دشمن با ترور، تصور کرد او را حذف می‌کند، اما نمی‌دانست با این کار، او را به یک حقیقت ابدی تبدیل کرده است. علی و خانواده‌اش، تمام هستی خود را برای اقتدار این کشور فدا کردند. برادرم تنها به حوزه تخصصی‌اش اکتفا نمی‌کرد. هر جا حس می‌کرد کشور به یک نیاز جدید رسیده، وارد میدان می‌شد. اثر کارهای او و همه شهدای دیگر، در هر حوزه‌ای که بودند، قطعاً و یقیناً ماندگار است.

■ **معجزه‌ای به نام علیرضا**

اعتراف می‌کنم سخت‌ترین لحظه این مسیر، نگاه کردن به چشمان برادرزاده عزیزم است. او هنوز خیلی کوچک‌تر از آن است که عمق این حماسه را درک کند. ما تمام عشق‌مان را نثارش می‌کنیم، اما واقعیت تلخ این است که جای خالی پدر و مادر، با هیچ محبتی، حتی با دلسوزی‌های عمیق ما، پر نمی‌شود. آن خلأ همیشه باقی است...

مادرم روزهای سختی را بعد از شهادت پسر و عروس و نوه‌اش حسنا جان می‌گذراند. پیش از آنکه علیرضا، تنها یادگار خانه علی را به نزد او ببریم، وضعیت سلامتی‌اش بسیار بی‌ثبات بود؛ مدام با مشکلات قلبی و تنفسی به بیمارستان منتقل می‌شد. اما وقتی علیرضا را کنار او گذاشتیم، انگار معجزه‌ای رخ داد. گویا خداوند، علیرضا را برای صبوری مادرم نگه داشته بود. انگار حضور علیرضا، تسلی‌بخش قلب مادرم شده و او را به آرامش رسانده است. حالا نگاه ما باید به آینده باشد، آینده‌ای که در وجود علیرضا تعریف می‌شود.

■ **محافظان شهید، سیدمهدی صفری و سیدمحمود شرفی**

روایت شهادت محافظان برادرم قلب آدم را می‌سوزاند؛ شهید سیدمهدی صفری و شهید سیدمحمود شرفی، دو سید جان‌نثار که مثل سایه همراه علی‌آقا بودند. آقای شرفی چنان دلبسته حضور در کنار علی‌آقا بود که وقتی ماجراهای انتقال او به جای دیگری پیش آمد، به مسئولانش گفته بود: «من می‌خواهم برگردم پیش حاجی!» او دلش با علی بود. سه ماه پیش از شهادت، با تمام اشتیاق برگشت پیش علی تا دوباره در کنار او باشد و اینگونه همراه هم به شهادت رسیدند.

شهید سیدمهدی صفری هم شهید بزرگی بود که رئیس هیئت کوهنوردی وزارت دفاع بود و با علی‌آقا خیلی صمیمی بود. به برادرم می‌گفت: «آقای دکتر، ان‌شاءالله وقتی سر پا شدی کامل با هم می‌رویم کوهنوردی هفتگی.»

■ **برای من پنهان ماندی!**

علی ۲۸سال در گمنامی زندگی کرد. حتی روز شهادتش به دلیل ملاحظات امنیتی، رسانه‌های داخلی تا ۱۰ روز سکوت کردند؛ اما در همان روز اول، رسانه‌های دشمن با هیاهو خبر شهادتش را تیتر زدند و اعتراف کردند که چه ستون استواری را از علم کشور گرفته‌اند. این سکوت دوستان و هیاهوی دشمنان، گواهی بر بزرگی جایگاه برادرم بود. انگار خدا می‌خواست پاداش آن سال‌ها بی‌نشانی را بدهد و بگوید: «تو که برای من پنهان ماندی، من تو را در نگاه مردم جاویدان می‌کنم.»

اگرچه آن خبر پراکنی دشمن قلبمان را درد آورد، اما مردم ما قدرشناس‌تر از این حرف‌ها بودند. مراسم تشییع پیکر علی، باشکوه‌ترین و پرشورترین مراسمی بود که تا به حال در استان‌مان دیده بودیم؛ حضوری که تمام آن فضاسازی‌ها را خنثی کرد و عزت واقعی برادرم را به همه نشان داد.